



خطی «فهرست شده»

۱۳۴۱۵

بازدید شد
۱۳۸۵

۱۰۴

کتابخانه و اقر قری

کتابخانه مجلس شورای ملی	کتاب در بیان جواهر صوفیه (تفسیر فیض الصلح)
مؤلف جواد علی	موضوع
شماره ثبت کتاب ۸۶۹۹۴	تاریخ ثبت ۱۲۹۵

کتابخانه و اقر قری

خطی - فهرست شده
۱۳۴۱۵

کتابخانه و اقر قری
کتابخانه و اقر قری
کتابخانه و اقر قری

کتابخانه و اقر قری
کتابخانه و اقر قری
کتابخانه و اقر قری

کتابخانه و اقر قری
کتابخانه و اقر قری
کتابخانه و اقر قری



هوالمقصود

ابتداء در معرفت حال ثقلان و انحصار طریقت از حاکم نشانی و خانه

که تحقیق افعال و اطوار آنها انسان را تنبیه کامل حاصل است و این قابل را بهر منظور

مقصودی در آینه نبوده و نیز تلاوت شدن رها و ریویان و بصیرت خواندن

و شش و شش قرب شان بر طبق همان افعال شنیدن و نیز بهیچ وجه در کیفیت افعال

جانب استجاب مایه صاب دی کواری به جل اکرم حال آبی ادب همایک است

صاحب دور نما نیز در صبح و عصر و ششم و ششم در فروع جانب و باقی حکمت

در میان است جاب شان تمام از روی حکمت و بصیرت است زیرا که بهر حال وقت

و پستی و بصیرت فرموده و همچنین در مکتب بنی ثقلان جوانان بکلیه پیران ثقلان

برای استماع حکایات و قصص تنبیل و بکار و پدیدار میوند قبول خود در روزی شام کرده

بیانات میگردانند از عقلی که در دیده نیاورند چه وقت است روزگاری که در

ان چنان که بهر وجه خانه آمده در آنست خوانست به یک پایله چنانی رفع کلمات نوحه و کاف

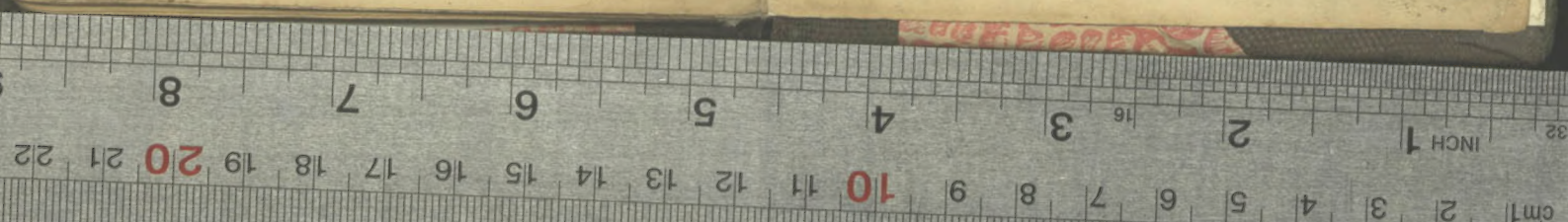
برود ثقل بانی سرش را گرم و چنان خیاش را نصف ساخته و نیز وقت خود نمید

نمید انداخت ساعت است گذشته و در اینجا نرفته برای هر از خانه بیرون آمده بود

چه باید کرده بخانه خود برود مثلاً اگر برای طریقت باید از خانه بیرون آمده باشد

تخلی است تا تمام قصه ثقلان بکار آرد و یا رفته و برود و یا آمده باشد و اگر چه برای

مان در کوشش قدم برداشته تا از اینجا خروج حاصل نماید و نیز در کلمات و کلمات



لاشه کوفته قبت کنگ پر شده و اجالی کبریا در لعلت بخار و چاکر عسک
 یابدست بالورس گردد و شاهد حال این است که یغوار بخار قرم شهر بر لب
 بمعزگی از فعالان حاضر شد و شخص شال قهقهه را پان یکد و مراد و عشره این
 العیسی است و پهلوان عرب نظیر سرم در سگ و کوفتی که بده است شفاشی از تنگ
 غروب قبل از صرف غذا در آن چمن رفته و تا نیم شب در آنجا نشسته نشین و آن
 میخسود چو جوع آید رسیده شال بنای نیمه بازی ندارد و نیمه دستان را به دست
 و عده داد و الاوتی بود که به غیر قدرت دشمن سپرده او را از ندان برده در کمر کرده
 و یاد در چشم تاجر زده و تا یک به حالش منتظر کرده که گشتی از لاله شکر کرده
 بجای آمد و حال تاجر حالت در پی او را حمل می کرد با روی کاشه می کرد

و خوانی از لاله انظر الوان در برابر وی نهاد حاج راه غریب در حال تیر پای خود را بلند و خوانی را
 با کله در هم شکست القصبه با همسارین می چسبید خود عریضه اغار کرده پس از نخی
 و شام دادن و معطرانیدن او را به رواقع کوفته و بچان کرده از خانه بیرون دوید و کمر
 بمنزل شال آمد و شال را فعال نشاند و تاجر در حال می او را سپدار کرده تیرا کعبه
 نام در پیوسته فلان جوان رشید مردم را به ندان برده در زیر رخسار نگاه داشته و تیرا کعبه
 آمدی و خیال در بستر استراحت خواندی رود بر غیر قهقهه عسک را تمام کن که من طاق ندادم
 زیاده ازین او را در ندان بگذارم نه خوانم پیرو و نه غذا میسوانم خورد شخص شال
 که درین دل شب چو جوع آید شال را چمن شنه بود بنای نادر کی و تیرا کعبه
 تاجر کشت اسوده باش و افاده کن هر چه در یک شب از مردم بگیری او من بها بگو

ستایش کنم ایزد پاک را
 بگردانا گو یا کند خاک را
 بموری و بدماش زده شیر
 کند پش پش جلی و لیر
 جبار بندی و پستی توئی
 ندانم چه هر چه هستی توئی
 و جز این چند پت از سرودن باقی آن آیات که سراپا ف زده بیان است
 بشنم چون شیخ عیسای لیلی از خواب بیدار شد بر لب حکیم رضی الله عنه که از خواب
 خود را بر مردم پان نمود جاسک حکیم فری را برای بسن کتاب شانه که راستی
 مایلی اعجاز است بر کان دین و پیش بر جاره اش فاخته اند و روح کمرش پس از مردن
 از سر عدل این اظهار مدامت فرماید قلم و ف زده بر این کزاد گوئی را قلم
 چگونه خواهد بود پشیر فاتم صلی الله علیه و آله و سلم فرمود خدای تعالی جماعتی از بنی اسرائیل را
 ببرد

سبب ف زده سرانی و قصه گئی هلاک فرمود و لا یسیر و لا یسیر و لا یسیر و لا یسیر
 تعالی و ف زده سرانی و ف زده سرانی و ف زده سرانی و ف زده سرانی
 استلایه با یکا بر دشت تا در زمان معویه این امر پیش می یافت و علان را در میان
 در دغلی و معرکه گری را که اشد و دنیا را این کار تا کنون در تمام ملک محروسه اسلامی و غیره باقی
 مانده است و میسون گفت اینجا است که حضرت معویه بن ابی سفیان عهد و برک
 این را به چند و نمان ایشان را بشنود از در و درگاه معویه پادار و عبداللہ ابن ابی بکر از سر شد
 و استاد خود پریدم که بر او را ناس کیت فرمود و کیم امیران کیا کند گفت بر نیز کاران
 مقصود از ملک چیست فرمود از این سوال کردم غوغا یعنی چه جواب داد یعنی ف زده سرانی
 علان که بختان یاوه و روح کیم و مرا می کشند کیم کیم فرمود علان و سران

و بکند از شد حال سستی بر او چنانچه از وی و در پیش عبدالوهاب را که نصیب کبریت
 زیارت از این صفت حرکت کرده از حدس شرف بود و بدلی را بدینوال که راند
 اصحاب حال یافته طرح نقالی ریخته صحبت طاری و جانی را پیش کشید تصدیقه
 دیگر بکند دروغ پردازی را بر لوطه ضمیر خود نگاشته شاید بدین رنگ دیری بهانه نماید و در
 انگیزد که روز روشن مردمان بی بصافت با کلف را تابه و کینه آنها را در پول بید و سیاه
 حالی نماید تا چند روز بعد از بعضی از قهوه خانه های خرمان مشول صحبت شده بعد از که بر عباد
 دروغ سخن و جین صرف اوقات و شکر شدند مردم خرمان با یکدیگر از اطوار و دروغ
 پوسته سخن می رانده تعاقب کرده او را مفری و تنواری داشتند از آنجا بعنوان
 رو بطرف شهر و از آنجا ابتدای شهر جادی لافچه مطابق سه^{۱۳۱۹} و در دو پیمانه اقامت میکرد
 نور امان

نفت سبکس و عیالی برادر فروده از ساعت و در دو کام جوانان و لوطی صفیان صاحب خبر
 با غیرت و عیبت از این که بجات شایسته بدیت نه داشته در حق صرف در حق او یا
 شناسائی نه داشته چهار را بدست پرات زبان بازی و دیگر کم سبزی فریاد و بود
 با ف نه واتی و برخی را بر اند کونی مردم و همسر او خود ماه و سی و دو سال در مقام زنی
 و طاری چهارده مشال است و لاک کینه شن مقلی بدت گرفته در نهایت پرونی کینه چ
 در هم و دنیا جوانان را از هم تمام می داراقت چوک چنانش منقی و مصفا
 که چهاره را در نوع حرکت خیرت میفرود بدو که بهنگام رخن از قهوه خانه پول جان
 که با رفیقان و همسر آنان صرف شده موجود نه است تا عیبت کارش تفرض و
 می انجامید این بود حال او تا مدتی بر این کار گذشت بعد از آنش تکلیف را بر کندی و عیبت

کردی طوع و رغبه انجام کار را قرار بر این دادند که موداد قوه خانه شخص خصوصی که با صاحب
آن قوه خانه دعوی مودت می نمودی دلاف کجی میزدی با عیبه دت تکرار و پانچ
موت یا دهنده ناما می که در بر دت وقت نموده می که مادم ایچله رسته مودت و معایت
نمید تا زمان وقت بر دت در این قوه خانه ابد در جانی دیگر صحبت کرده از پیش مقوله
حق زانند و اسباب صحبت و مکر که بنی نلهم نماید مطابق این گویند ریاده از چهار در
طول کشیده که قلب و زبیده میفران ~~مکر~~ خوش نظر و چه را بوعده های خادان
و نوید های چنین و چنان در ریاضه هر صبح و مسایرت قوه خانه میدهم و پایست
حیران و چهره روزی آن چاره را از قهر و غضب فریفته دست گردان تا صورت پرستی و عیاری
کامل حاصل کرده در آشی می گردانی آن فکرده را از کار و اشتغال بدایمی خود غافل نموده
مخاطره

بعد از جلب سماع کلی غالباً بشی از قوه خانه مژور که بخیرادی و طراری با صاحب و کان طرح بود
و موافقت کرده و گویند خورده و ایم لاوقات درین قوه خانه خبر ریده برای شالی با مصطفی
قدم خود را پروان گذارم با آنکه همه روزه هر روزی کمتر از ده تومان و پنجاه از دوسه تومان عاید
با همس شچ و دایند او را چنین شمر بار و رسته یا اندوختی در غلبه در میان او ده سی و
و نه پیش کرده است زیرا که این سخنم و حق که از این قوه خانه عاید شد کفاف مخارج او را نمید
بطریق گفته عیان بی دیوان در پیش رو مواجده صحبت میگرد و قلوب بکمان و سیمای
از زبان باری بخیط تصرف می آورد و مردمان سوده دل را از انحصار ثانی بمنزلی اصل خود
جذب میکرد و در غیاب ایضا طری صحبت می نمود تا جاکشی خود را بر عزم سکند واضح و مدلل
مطلب در سرهای خود بماند در جت قوه خانه بوضوح قوه خانه دیگر بود و در وقت غفلت از اصل

بسیار صرف نهادن آن در قهوه خانه بیش از روزی دیگر قاصد یافت راه در رفت کرده در
 خبریکه چند نفر از قهوه نشینان و جوانان غیر معروف و در مجلس دارنده خفایا با چهارپای که ابدان است
 مذاشت و تمام خبرهای دروغ بود از این بان نقل میگردد تا اسباب محاسن و فحش آنها فهمیده
 تمام پکار بصدایه کشی و شش لول اندازی شمی شود لایه بغیر غایت تر بود که یکدیگر را
 آن یکطرف را و اعطایه شد و قطع محارص و تمام محاسن بود و حاصل به چهار روزی در گذشت چون
 یک قهوه خانه که در همان ایامان عاید میشد کفایت حال را در این قهوه خانه دیگر را بهم
 برای تعالی کردن و اضافت و خل و تهاج شبانه روزی خود با داشته نمود تا اینکه در تطبیق ارا
 محترم حکومت که در اطراد و مقوم کارها و قرار داده قهوه خانه دیگر را هم در قهوه خانه خود نمود
 به وقت در به با نقل بگویند شاید بفریدی ریا دیرای خود حاصل نماید چون الله و قوه
 علام

تمام خالی از مد آنکه شد و نمره خنثی خراشید و نخت خود را ریا کرده بود وقت در چپ
 صحبت میکرد و کمر آرد که آن عاید او میشد بعد که بدست خود رفت و رفت نمود
 محل نقل میگفت یک زبان هم در محل او بود و شیرین تر از تمام این گفتگو با مطبوعی نظر رسید
 مشی است در خلعتان مشهور میگردد نموش لب و راج غیرش علقه بدینا که شش زیاد کردند
 یا جادوب بدش بشد علقه به رایت محروص هم خود را مصروف بچیز بازی نموده
 از اهل عراقات جوانی بقدر دماوی خود استا چون ابتدای صغارت و اول طفولیت او
 بود دو چهل و پنج سال در شرفش رفته من بزه و غیر دیگر از رها طرح بحث و جدال شده
 خانه هر سنده را مصدق یا اتقی و قاطع با خود حبیب بود و عیذا چنان حاضر نموده گفت
 راستی نوشته باشی دو نود و شصت هم آره باز کرده گفت ای همه از انسان که دندان دیده ام

باین میزان ندیده ام زیرا که یا عین رسان رضا خب این خوان است یا خود او است
 است فایح و برهان آن این است که در صورت هر دو یک کی هر که تمیز داده
 از نو و اول که گذرد چیزی معلوم نیست الا حقاقت کند از نه و عین دهنده علی
 از عین حقاقتی باشد بی چنین طفلک اقصی درجه کمال است پائیت هر شیه پدر و ار
 تنگ آتش ایما در هر مان باشد هر چه ذخیره شیار دوی او بود یا جوانان و لای
 سبز و از آن دوی غیرت و حقیقت طهارتی و رعایت میکردند بدخل کیاحت نیست
 او برقت و ادب روش و رفتار و طریقه آبرزش و اطوار نمیداد با این چنین
 از این چنین این بود که مثل را برین است از حکم بالکلی و طم و حالت غور و بهرام
 که درین دیکه همین شده بگفته بود در در رفت بحر حیط با فوطه که و سیت و درین
 در

داشت با این ملک و رفت زیاد و عرق آبرو و زمین پول پیدا کند و بمصرف خرج بپردازد
 چندی دور از راه جدا برساند و فنی و پشیمی این شخص جابل طبع بی کمال بر او اجداد
 تصور فرماید که بچو درجه از حد و صحرای است آخر از روی مردت و انصاف در ت
 رسید که چرا بی طبع است انسان از کتاب ایکنه اعمال شیع و اعمال قبیح میخواند
 و چرا باید ترک این مصیبت کرد نظریات این کار با کتاب و شایق باشند و از برای است
 متنبه حاصل نمود و همیشه توبه و کفاره استغفار بر زبان جاری کنند و بسیاری از مردمان
 بعد از آنکه بر بدکاری خود آگاه شدند نام و پشیمان میزند و دیگر اقدام در کار نکوهانند که
 مذمت و انقوس بر ایشان را دست فرود داد و دیگر تعجب انگار نخواهد رفت و حیرت
 که در تپ چاه مل از عسر و سختی و خشنود و عاقلانی را نام و عاقلانی را نام و عاقلانی را نام

ظرت بی غیرتش دیش بود
هم خود را باه و اجداد کبار
ای مسلمانان فغان از دست او
دو بهمن هم لیس و نابکار
داده را از ترش کوفتی پرست
ز آنکه بد کشتی مردم صد بار
جمه اطوارش بگو و حید بود
حق را طرافش ازین دیار
هر چه میشتی دروغ و چاب بود
مرشدان را کرده پوسه و وفار
حجت دیش چنین کس را کجا
اگر بی غیرت بدی در درکار
انگیزد از مردمان دنیا و آخرت
اگر او پخته از دیار کشت
دعا کنی که ناص ناص است
تا که خود ناص بدی اعتبار
این دق بکار را خوب است
تا که جمع سلین سازند او کس بدار

در نشستن روی کرسی دق و دق
سیمندی همچو خرمی در میان کوه بار
ادش از ناصان ملک ری
اگر که شش چن ناده او بی بودی چو غار
هر که صد دنیا را دیش فصل در ششم
مرفی تیغ کشت او بر علا و آشکار
در کف بر کس که دیدی در هر ای عهد
از کشت رشتی بکده در هم حیار
حجت بود از کمان دلیک در شش کوهان
تا که بودی چشم او راه ایشان شکار
روز را غم پابان مرشدان ادش
از ناص پرون بر شیدی بیوان شکار
که عسای مرشد که کیده است
شده را که لوت ساده سر بکار
از دما سیکر چنان بدتر و
کر بودی مانع دق تا زمار
تا مغرب کشت بودیم این چنین
بر یاد دارد و جانب زینت

برادر این کوزه صفت با جواد
 میوید تا بماند یادگار

همچنین بنده نیز حرف حقیر را در حقیقت بگویم و در این کوزه صفت با جواد
 میوید تا بماند یادگار

همچنین بنده نیز حرف حقیر را در حقیقت بگویم و در این کوزه صفت با جواد
 میوید تا بماند یادگار

همچنین بنده نیز حرف حقیر را در حقیقت بگویم و در این کوزه صفت با جواد
 میوید تا بماند یادگار

همچنین بنده نیز حرف حقیر را در حقیقت بگویم و در این کوزه صفت با جواد
 میوید تا بماند یادگار

همچنین بنده نیز حرف حقیر را در حقیقت بگویم و در این کوزه صفت با جواد
 میوید تا بماند یادگار

زبان بدگونی و در آن بر خیزد و میگوید و دل طلبستی و بدگونی و بدگاری او که حلی
 ذات و طهرت او بود و هر قدر که دلی در آن مردمان و صاحب تکلیف جوانان افعال
 و عرائس اکار او را از انصاح اراسته و پیراسته و نهایت که طهرت ازلی او محسوس بود
 و ابواب سراج و فتح را غلط و بعضی نهایت نصیحت میکردند و از او ترسیدند و قول انداختند
 بر سید دل چه بود و خواندن و عطا
 بعد از آن که شنیدن برای اینکه شاید این کار شیخ است و در او بود یا بسبب همه دیگران
 دیگر که قرب خوانده و ملامت کرده و استنمین و تحقیر و اقامه نمودن و ضایع قطعه حیات در آن احوال
 چون که در نزد زوایان پیش است و نصیحت
 با چس و کوزه کفتر و حسیس

کون گشی کاروانم درویش است

بس دین سزوار دل شک است

او بگوخ نیش سر بخت است

فی ائشل پیش فوج ز میشت

عاقبت نک پدر لبه زاری

اب از چشم کون او جاری

بچه کاوی که بسته بر میشت

ش چو نام است در زبون باب است

چونک غوطه در پیر آب است

دندان

وقت او نان و خور و کیش است

الغرض نمود خواب و مر

خفت از چو شر با که عمر

آن قشر چار و پنج و این میشت

چون پدر و موی بدی کارش

بوداده تمام کفارش

دشمن دین و ملت کرکیش است

روزها اور خلق در کله بود

بچه اوس پاره که عالم بود

ادش پیش مردمان یار بود

تو حقین دین میان سدا بود

قوت بی غیری و رشن ریش

توی یخچ چه روی او دیدیم کون کنی و راه پندیریم

گاه کریان و گاه خندیم صفت از خلق شنیدیم

بسجود آره زهر در ریش

وقت رشن لعین شوم و دنی پشت برگشت همچو عجبی

ادبش درهای او چو زنی از پس او روانه آب سخی

مطل پودت و ملک پدیش

دهی آشت کون او پارچه چه مانی زاده بود و پتیاره

عنه از سبزه دار او آره بچو کردش جواد بکاره

مهر

مهر کردم از این پیش

نوشته

در نوع حرکت میرا احوال برانی و کم نمودن ترفیع کثیف او از سبزه دار او آشت چه نام می آید

شکره که سرش بی غیرت شکار چون غرس تر زورده برون شکره

استراهِ او چه خوش گل کردنی هم شام بت میرش هم صفت

خیلی در میانش آفت و عین جسمی ز فاقان آشت زرده و کلاه

جسمی برون شد ز دروازه آشت از فاقان آشت و اهل این دیار

از دل کشیده آه و به راه دی روان چون کون باز کرده دهن آبی شکار

تاقت های داد فرماید که میرسد کون کن برای آشت از کون کن

ترکن بت خویش در کون کن تا فاقان برای و سبزه دار

اینک را می گردن کون کشت و تو
 فاسق رسد ز راه قطار دار پی قطار
 کون کشت دادم مرشد چاه و یل
 او خود مرین کشته یانش چو یکبار
 بی غوطه در بحر طوفی رفت و سیر کرد
 از فاقان بغیر خویش بد صد بار

صد شکر کارزان جادی زین غنم

اندرد باغ مرشد و یونس شد مهار

چون مرشد	نقشالی و	اجداد	توخه
نقشالی و	باغیه	تود یو	سومر
اجداد	تود یو	سومر	هجو پدر
توخه	سومر	هجو پدر	یا مکت

پیرت منزه سلیم برده رنجه

امانت مرجان بزرگ

مرجان
 ۱۳ عه
 مرجان
 ۲۵ عه
 مرجان
 ۳۵ عه
 مرجان
 ۴۵ عه

هَذَا كِتَابُ كَيْفِ الْقَبْلِ

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

محمد چهره و شای سجد و مراد و ذریا سزا است که قرب بندگان را بتوئی تسخیر و هر یک را
 شفی در پیش نهاد و بجای پرورش داد و هر که را با همان حرفه و کسب خود خورند و خوشنودند
 چنانچه در این تشریف نمیده کلّ کتب بما الدنیم فرعون و قوه نبویه برایشان عایب فرزند
 و وسایل نیز خلق شد و رفع آتش همت و غضب کنند جارت کی را با بل و اسیر
 کرده که ایشان باون مورد است اللهم ارقها حیة غیر در کفایم حالت امتحان بر
 اربابان منم و فرات و صاحب هر شان با قات و در کان دی مات پوشیده کا
 ان داده

این دو کرده که عامل این عمل مهند برایشان بد نوعی رفتار نمایند که کسی بر کار ایشان دست نکند
 که باعث افشاح و اسباب ثلاث در دنیا می شود زیرا که بر لانا شیخ بعدی در تفسیر
 گفته کردن پنهان بر اعیان است تا الی آخره چنانکه پسار شنیده و دیده ایم اشخاصی چند
 که بجهت بار سست و کارشان بر ملا است مورد طعن و ضرب واقع گردیده بر مصیبت این
 لازم گردیده چند دفتر تجویزات درباره مینکه اشخاص شده بود تا آنکه با طبع از سر گرفته
 این کار شیخ افاده دست از این عمر پیش بردارند و طاعت که کنان بهره و مستحق
 و سایرین از او اندک کان اسمعیل فقط مستحب و محکم کردند و از کتاب امیاضی است
 بر سید دل چه بود و اندن و عطف زود میخ اینین **الحمد**
 این تفسیر را بر چند باب قرار دادیم باب اول در بحث شخص مخصوص معروف و آن در اصل

فصل اول مختصر است قرار دادیم بر بیت بد فصل دوم قطعات قرار دادیم بر بیت

باب دوم در توضیح دیو صولت بد قافیه سیاه چهره اختری پری رستم بهشت

مشق بدو فصل است فصل اول مختصر دان ما زده بد قافیه فصل دوم قطعات دان

شصت و پنج بیت است و نفعی نماند که چون دیدیم شعر اول بدی است قیصر القامه و بد جلال هوا

نصفانی و دو سوره شیطانی بکلی محاصر او را گرفته و ز نام حشیا را دورا از کف برده و چنان چالایا

خام در کاتب او جای گیر شده که اظهار آن امکان پذیر کرد و میتوان با ناوگ خام برشته

آورده عجایب همگی است که دیده از دیدش و لیدر دگر کوش از نیدن ترس بر سر کرده

ریش عید دل بسیار پس بگردید ترغیف به بد و پیغام دشنام بگردید که با قافیه

بزمین گذارده طرح ضرورت و عداوت میریزند و زبانشا و سال از سن سخن

چرخ

چند معونش که شته عبرت گرفته هنوز دل بویان و بی صفایان این عهد به قلب

جوانان نورسته راسته در راه غیرت را برودسته است و چون دیدیم این شخص با و صفا

نور کور که در قوق برشته خیزد را دیده است بلکه اگر بخواند بد توصیف او را مشر و صاحب شرح عرض

اد صافش ریاده بر یاد است چنان نمودن آن بطول و باعث رنجش و طلال و

رفیقان و آشنایان خفیه شد اندر این چنین مختصر که گاه نموده تا مطلقه کند و خواننده را لال

مختصر اول در ذمت و محبت شدی اگر قوه چو بزدی شیر لوطی و آدم اوجین نام که زبان حوام

بچه او بود و در معامله خویش گلی شب زوری با و بر دخت چاه و در عفتاری بر سر

لوطی اگر این زمان عیش است کاه در جنگ است و کاهی در صف

آدم چاره آتش یک لایق است کرد و کوشش کویا آینه کشتی

نیت مونی اندر او کرمیت از پیش نهاد

این زمان اگر چه چشمانش بر است کاه در فکر صبر و کاه در فکر زاری

تا شکی گشت که دیگر کار ببارت بهتر است ز آنکه در زشتی خود زشتی و کرات

رفت چاکش زرا که کوشش کم به است

ای سگمان حکایت باز اگر میکنم قصه شبهای اورا با حین سر میکنم

صد حکایت پیش دارم لیک کتر میکنم فاقه نشو ایچان که در دین بر میکنم

کاه خواب او در کاهای دوپایش در است

چون به پند ساد و در بهر لوجان یه قد و پائی و دو تن هم مرغ بریان یه

هر چه پیدا میکند کجا با بیان یه کام میگیرد از او بگوید و پیمان یه

درست

دست او در این کونی زهر آب است

ای فلک از گردش لب و دهنش بگرد از برای کونیان باشد همیشه بی قرار

دو جوان را بکونی میفرود شد بی از دو دیده اشک دران به سحر و بهار

در حقیقت کارهای او قاعی بر خط است

داد و پدای ز دست آدم کونی پرست سید هر بدست کونی کل اجاسی کست

بر یک قلیان بروی مردمان در است گشت معلوم نداشت و این بی است

و ز چنین جرم و معاصی را نداده خلق خداست

هر کجا نشیند او بر کونیان جان کند کونیان را چون به پند جان خود قرآن کند

لوطیان را بهر کونی بی سر بیان کند اغلب اوقات بر خود لعن بی پایان کند

از ره تیز و پیر هشت کارا و در دعای

مردمان گویند اورا کار خدا در کن
تیر از پیر و دانا ده لولا شمر کن
پس دل سنجید خوشین را ز کن
لاریوس بگردش و در بعضی کر کن
خویش را در و سید اندر صف شمر کن
زک کن افعال رست و روی بر صبر کن
گفتی باراکبشم آخرای جاور کن
شرح اوصاف خودت را بت هر صبر کن
رحم کن بر حال خود زیرا که مرگ اندر دعای

دست بردار این زمان از کویان بی وفا
توبه کن چون آخر عمر است شری از خدا
بنده کرامتیه کن با ذکر با صدق رضا
تا نیفتد که پیر کردت ز در خدا

هر که کرد از شکر گوا و بنده خاص خداست

چون بان از بر خوش این زمان گویان
گلک طبعم از بحر و اندر و شیدا شده
بسجود امان قابل غرق در دریای
ای صبح بر داری بهر او بر پاشیده
بند

استاده بهر کردن هر جزای ده و کد است

الغرض یک کد معیبه بی را و دارد کد
شده افاق و نفس آن حین خوش کد
بکد بخشیده مردم کون او کشته کد
این دعا گویم بنقد کس بقید کد

ادعای او را است و ش بخندین دعای

اول
اوست و جاکش از بکد خواهد خواست
کدنه دقوس در اهاده دنبال سرش
شب رز زلف خواب ویرا کد بدو
دست خود را از محبت بی بند بر سرش

که بگردان قبل خود بوش و کد است در کد است

چون که قبل را بگرداند کد او را کد
کدنه آخر غصه و ناری کد کد کد
کد چون او است و هم ده کد بانی لا
را کد هم دعا اندر کد کد کد

ایته جور و جا که کشم بر شایه

بهر کون چون بورش کیر خوردار است کرد	چون درون کردش جرداد و دشوار کرد
کف نفس را بکن پس بر پا و چو است کرد	مقداد و را که ده بس چو است کرد

ایته ربوی و تعفن و است یکش خلا است

کرفت بکری و زیر این چو کوبد	و جهان کو یا مثل کند دیو مشنود
چو کشم و نشین بر روی کوفی میکود	هر شبه بخورد که از کوفی چشم

کز بریش کو یا آماری از رنگ و خاست

صد هزار افوس بگوید که خود من بولیم	در سخن ساری و عزانی بان بولیم
من خال از دایم بیک اندر بولیم	من سبک بستم ختم بیک سبک بولیم

آقای من در عالم سبی بی شایه

از معاصی روی او گشته سیل و قتل	چون که کرد دست نوزده یکدش مثل قتل
هر که نموش بدارد بی که قتل	اچکس ماین بدارد بعد از این حق سوا

هر چه بد گویند مردم پیش من عین عطا است

مطلب بسیار دارم بیک کردم قصه	هر چه میگویم کم است درباره آن یکد
بیک گوید بد مردم فصل درشت سر	از چنین شخصی باستی نمود بیک صدر

این نه تنها بیک کردم عرض چون و چرا است

اموه صدق و صفای از جوابی بکن	مقدار این چه با و از تو که سر بوش کن
چون بهشت پادشاهی فایز را بکن	یکد و مثال از برون اسم بهای تو بکن

ز انکه شیرین در عاقبت بهشت بقوت

در خوشنمهر مندر کور به شرح عرض رساید

حمد چرخ رخنه چون ^{هو} ~~هو~~ ان خدای کریم الرحمن

بدر خدای وقت نبی سراج فایم بر عقلی و کلی

کم از خاضعان ز خور و کبار عذر خود را برای شان مکرار

مردمان یک حکایتی دارم سخن رخنه روایتی دارم

در ب دروازه نابود است قوه خاتم نبیر سمور است

است خنثی نسیم به اثر یکیش خرس و صورتش عشر

پیش او بود نازنین پیری سر و قدی جهان چون قسری
ازین

نارنجی فرشته رخساری طلعک ساد و قناداری

کوشش بی در زمانه کارش بود کحل چاق اعتبارش بود

روز و شب از برای نسیم درش می نیستی ~~میشهر~~ همیشه

او با سباب دپول راضی بود کار استاش دست داری بود

مایل پول در حق و غالی بود ~~و کارش~~ مالی بود

عشو ما داشت وقت خوابید بودش ~~سنا~~ کاندن

تا کلی از دصال می چیدی ~~مجلس این~~ باون اوریدی

ایر خود چون کشید از او نش بست آن فضل بند تو نش

صبحگاهی رنجای خود بخوابت رویار از قد خود آراست

رب دکان سگری برسد / دیک و محبوسه ازاد بخرد
 چون با سباب چشم را انداخت / بخیا و وطن هسی پرداخت
 بود اندر خیال ثابت شد / تنش از راه حمید پرت شد
 ناله ناکرد و هی بخود تاسید / رفت در سیر و هی خواهد
 در نقش کشد آفرمان اکبر / گفت بر خیز ای پری سیکر
 هر چه گهی که من همان کردم / تو یقین دان که ما جوان بدم
 او زجا خواست با ترش روئی / گفت با من در چه سیکوئی
 مایه دست از سرم بردار / دست آید بر زمین بگذار
 راست بر کوچه مدعا داری / چیت قصیت به ادعا داری
 غرض

گفت دادم تو سر و جام / از تو باشد تمام دشتگاهم
 چون شنید این بشارت از کبر / گفت دارم بهر خیال سفر
 اکبرش گفت ای عزیز مرو / این زمان هر چه گویت بشنو
 بعد از این فصل تو هب آید / بودن تو مرا بکجا راید
 هر چه او گفت گویا نشفت / در جوابش زبان کثود کجفت
 ما زن سن در کثرت کنند / هر چه کوئی مرا اثر نکند
 میروم باز گرد می ده روز / از برایم همی لباس بدوز
 انقض رفت و باز ناکردید / اکبر انچه از غصه جامه درید
 روز و شب از فراق می آید / ای خود را بجا که می آید

ناکمان بوس شد ز آمدنش زاتش عشق رید بکفش
 ناکمان قاصدی ز در رسید نام اکبر ز مردمان پرسید
 لوطی اکبر ز جای خود برواست کشت یکوچه مدغای شامت
 کشت دارم زیارت تو پیغام یک دارم توقع انعام
 نامه را زود داد و بردستش وز غم و غصه آن زمان ریش
 سر نامه کثود خواند تمام داد بر قاصد کونعام
 عارفی کشت چه فرستاده ماه روی توان بستاده
 خانه اش آباد کا و بدین لای بی حق داده است بوقای
 سر برافو ذکر فرورده عاقی کشتش ای پدر مرده

بهره در خیال و غم رقی وز چه فکر زیاد کم رقی
 کشت خواهم نموده کنه لونه پول چائی و یک دو کوفته
 از پیش خواهم تو تن کوه بعد از آن خواهمش این دانه کرده
 حاش تند ز روی بچای که فرستم برایش دیاری
 آخر الامر از روی یاری من حاشش کنم بکاری
 بهره خواهم نموده او به روی بر سبزه و اراو بهند
 که جای بادن دارد از چه پول تو تن بستی خواهر
 از زمان از صرافش افتاد سر بر روی غم می بهاد
 یکدوب فاصد از آن کشت ناکمان طعنی رسید از شسته

اگر آنم ز جای خود بخواست قد و قامت برای او آراست
 کفشک با بقیازی کرد از سر لطف دل نوازی کرد
 یکدوشی ز لعل او بچشید تا که کارش برین زمین کشید
 کاختیار تمام دگانش وادردست او ز رو چاش
 بس بود ای جوادی این مطلب
 که بشد روز روشن او شب

چون این مضمومات نصیف نوش گوش در سیده فایده ترتیب نموده شد
 است این چند نفر را مجدداً شرح حال کثیر الاختلال و انشاء و شش نفر را
 و در این باب بسیار اگر در دسترس بود
 من یکم این کون را تا از نفس اثم در ذوق باور چون شوت من بچشید و بوسه
 چاره

چاره کی دغش و گوش قبل هر چند که در نوش اثم باز پس اثم
 از بکجبت بودم بکفل حلق در شب من چاره بدست اثم
 یارم بغیر رود من ز هاش ترسم که همین خط زانک بر شام
 انگاه رسیدم برین یاد گشت خوابم که بروی نکرش چون کس اثم
 بس ناکشیدم من از انوش و الا کار اول شب با بحر ملت اثم
 هر چند که پروار کنم از نر کوش از نجت بدوش باین شام اثم
 آن مردک چشم سناش چو دیدم از یاد رود ماش و بکر عدل اثم

هر دم که جوادی قدم راه خطا رفت
 گوید که چرا من بخایل عیب اثم

بود که با کشتی کوئی پرست / دانا از بهر کون گیرش بپست

بد همیشه جستجوی کویان / شد قبولش که هم نیک و بد است

کی شب تازی شدی معلوم اد / در ره ان کویان ز پرست

داشت مطلوبی سستی بر حین / که رسیدش بان بپست

هر دقیقه یار بان چرب و نرم / از ره تدویر آوردش بپست

مذقی دادش عنان اختیار / در بروی خویشین یکبار بپست

خدا اسباب و اتفاقی که داشت / در دکان از بود و موجودی که پست

کرد تلخیص تمامی عاقبت / فتوه خاند را همان کونی نکست

بهر کونی مع او تجویر نیست / کون کشتی را دار دارد ز رست

چون قادی

چون جوادی دهم اورا کشته بود

بجو یا تش خواند در هر جا نشست

بارای یاران ز نوشوری مرا اندر است / این حکایت با که دارم از حین واکبر است

پیش از این مقام چه کردم عرض بر یاران / حاشا که این حکایت از عهد بالا ترا

چون حین آتش عازم شدی بوی من / رهنی کشتی که باشی که ناچار بپست

در جوابش گفت میدانم نورد مهر من / گفت لا والله اینک حق کواه و حاکم است

عارفی که با کبریا چه خواهی جوارش / گفت خود دانم که در چرخش دو چشم نام ترا

ان سبی بالای سیمین غنیمت لاله دار / مشکو به دمان قائم کھن تن زمر است

ارجمت با یکی این است کاندرا تبار / اگر چاره در دست حسین چو پست



انته تعریفی را که از او میگویم

ان چنین آدم کون پاره شکر است

یکفر کفا که واقفیتی از حال او

سر در کونش تو پنداری که دهنه پندار

یک در دریای کونش غوطه ور شد چون

خایه مار در کشتی کونش مثل لنگر است

بر چه می خیم تحت دارد او با کونیان

کونی در چشم او ما مدد در کوه است

ایش در او را در کوهش او فغانه شد

یا ندارد فهم یا گوید که من کوشم گرا

بسیچو لک که هزاران سبزی ز کرد

غار غار از شمار دیا خود از غریز است

که بر تیر زینت بهر کبر و تبسم

کوئی را بر کوشش وی هر دم ربان

کون او یا شد مثال خیمه و کاه جسم

هر زمان اگر نشید بسیچ کوه و در است

کون او را در آغوشش و کدر در پیش خود

کوید این طفل غریب شاه دوزار و دوزار

گاه

گاه سر داری بدوزد گاه شوار پد

گاه کیرد کوه و شالی که این از دل است

گاه بسکوی حسین قلیان بدو بر شوی

در جواش روی کرد که کونم یک است

گاه او گوید مکن کار و مکن بی خبری

گاه این گوید که در کون تو کیر قصرت

هر زمان گوید جواد ی نطق ما گویا شده

این سخنانیک که درم عرض زینت است

فارش میگویم و دارم سخن از استاد

بنده کونم و از فرقت کس آزادم

من کلک بودم و در سطح کون جا بودم

بهر کون گاه فنا کردم و کاه بادم

طالب قبل جاقم چه کنم که ترنم

از سرشوق روی کفش اخلاصم

صورت نحس را چه ترکدان نشناخت

یا رب از ما و ما بس با به چگونم

تا شدم سنده خور کون حسین از عشق
هر دم آید اسد الله ببارک ادم

نیت بر ریش و سببم بخارند یار
چکلم من که در کور کش استادم

کردن کون بچه پیش من اینم در راه
که پر امانه دکان با ایشان ادم

بایه قنبل و بوی حس و این کون گشت
تا بدیدم همسکی بار برف ارایم

ترک کردم که در کون نکسم تو به کم

ورنه رسم که جوابی بکند پیام

اکبر متهه چی ان جاکش این کینه انگ
در برش بود ترکدان چسین کلک

رود فکرو خیالش همه مالیدن کبر
سرب زد کشته ش میانی کلک

کون او بود گشت دیش چه زیاری محط
از سر ترق پشاد میانش خوش کلک

کشت یاران چکلم غرق درین کرایم
چون با صل بر سیم دهمش من کلک

این بشارت نشیندی چو حسین از کبر
چشم را سرمه و پوسته بخود کرد بزرگ

چند روز که حسین دورفت از وی
از غم و غصه شکایت نمودی کلک

کرچه این داده با و نایه دکان بود
در عوض داده بر او سپید پر خار و خشک

زود شوار و بیدی ز برایش بگریه
کیوه و شال و سرداری همین دار و ترک

بجایا که کونش تا شرافت او
از سر ترق میان نقشش که کرک

شتر میا تو از بر حسین بخرید
جست از جای خود و کشت که باشد بزرگ

بسیار پات که پی بچین و قهر مت

بجوایق ز جواد است بلا نقش کلک

دارم سخن باز من از این تک ایتر
ایک کلمه انشا و در دم بر سر من
پنیرت و دیوس بود که بر طلی
در او تن زن جاکش او ایرضاگر
از یک تلطف بود او را بگوین
بگذشته را توام و اقارب هم گیر
کها که یقین است مراد صف مشر
کهند ضایق که کیش دست زکونی
تن لاغر و رخ زرد ولی تازه مدتر
این خط بر پیش کی گفته کما فی
این کونی هر جانی اگر بند کساید
فی الفور کند کون خود از دست نشین
که می بدیم شرح من از کون گشاید
آزده شود در بر من خام و دست
بی شرمی او را اگر اخطار غایم
رسم که باند ز سخن نطق سخوت
یا اینده صیف که فی الحسب کفتم
چون خورشیدی بود او در بر باکر
بر آن کز

بر آن سر کز نور زنده هر شب و کید
البته کجاست که قذی است کز
با این همه جوان که بدشهر یاد
چشم از هر پوشیده و دل بسته باین کز
در روز سر خدمت چای است و غلیان
در آخر شب هر دو شده عازم بسته
اگر چه خود انداخت بدریای نشین
چون کشتی بکسته که محتاج لبیک
از یک کشتی بکسته و ز بدقت بگو
چون سام زیان که کشته شک نکاور

بس کن تو جادی که گرانگاه غریب

البته سزایش بد به خالق داور

دیدم که بقیوه خانه بادیده تر
در هر حسین ناله بودی باکر
کشم که چرا بقیه و غم رفی
کها که کمو آه ز دست دلم

دیدم که نشسته بود ابر غمناک
در ماتم گویان بجاک تر و خاک
کشم که یکبار ز کون ترک بکن
کها که گشتم بر پهن خود را چاک
در نیم شب ابر خروتن به خست
از بهر حسین که خودش را راست
چون خواست که او شک کند در گوش
از بهر نقش کرد حسنی در پوست
ای جاکش قد کوتاه و ای کسش فر
دکس زن تو باد یکدسته تر
از بنده اگر بول بخواهی دهمت
بستان و کن نیمه شب خایم
از مرشد خود بنده وصایت دارم
خوابم کنم بگو کسی را زین بعد
از دست زبان خود شکایت دارم

رسیده مرده میدان که بارند بهارنا
ز نظم طبع سرگشتم فرو جدمش ارنا
الاشته بر دلم ز غم او غبارنا
و یا فاده بر رخس زبوی خویش تارنا
یکی پسر درین ولایت خستارنا
ندانم کی و کی چرا اسیر ایش
نخزده شیر درش که نازنین بر ایش
بدست دیو صوفی چه خوبیش
که شمره کشته است او میان این دیارنا
بهمان برم که این پسر بدست او اسیر
ز فرقت جدیش بل چه دماغ دارنا
ز بوی عطر قبش چه تر دماغ دارنا
بقدر و قاشش نگر مال سوکارنا
بصورت حسنی شب چراغ دارنا
برای خوردن غش کف ایام دارنا

نکار را چه میکنم برون تدارکار من گرفت از کف این پرخان خستیا من

از آن زمان که دشت او کشت قمار من ز روی مدخس می برد او قرار من

چه جور و غلبه که من کشیدم از نکارنا

نکار ماه روی من ز من خطا چه دیده ز نقد بلور خود بریش من بریده

مکرده ای بخش من چه آهوی رسیده و یا ز غریب این من بگوشه خزیده

پا بریش من برین سست گیر دارنا

نیائی از بزم می ز دور یک شاره کن پا و از ره غرض نشین من دوباره کن

و یا برای این سخن ز دوست سست آره کن ره از منید دولت توری برادر کن

من سپاه چرخ کشیدم اسطارنا

نه فانی

نه جاکشی بیش تو که بهر شرف کنم تو را بهر عسر غریق در سقر کنم

ز روی بهر چو خوک تو بایدی خدر کنم قد بان کنده ات و پاره باهر کنم

ندیده دیده چو تو ز شیخا کبارنا

بنام مهدیم ولی بعد چون سارنا سکی چنین درنده و ز شر خود او اواره ام

ز فرقت تو مرد می پانامای چاره ام بحال من زخمی بین لباس پاره ام

ز کون کشی همی مرانده است کاردارنا

حسیل پاد می که خوب نشین تویی ^{سج باد من} یقین شده است از ازل که سر نشین تویی

بست را چه میکنم تا بهشت تویی ^{سج باد من} نکار لاله چهره ام و باغ بهشت من تویی

نشته بروم تویی چه بود تا بهشت تارا

کسی نشیده خارا ازین نشتن شود
 زمین شوره دار را تو دیده چسبن شود
 فرشته دیده شقیق اهر من شود
 ویکه بسچ تو خری رخن چو من شود

هستی مرا خلد بدل هزار گونه خارا را

زیبیت تو جاکشی تنم چه بید لرزدا
 هزار مثل تو خری به تنم جو نیز زدا
 بجز تم رقت تو که آسمان بلرزدا
 بقول من بهای تو بهیچ می نیز زدا

زرق جلال من بنور چون چنار را

هزار شکر کرده ام که اهل درستم
 پادشاهی بر پیش من که اهل ترستم
 نیستم ای پسر دگر بخواب پرستم
 ز عشق سه و قد تو کم از ترستم

کسی جابو ز کتم نمی نکشت راز را

من اکی هنر

من اگر کسی خورم بدان بیا که کوسنم
 ز کون بچه دهم بدم علی اثر کوسنم
 برای منزه اش از آن که بچوسنم
 که بچوس بچوم بزم طوسنم

ز کون تو حسیلی بر آورم دمار را

خیال رخن از برت من از قدیم دادم
 از آنکه مانده ام برت هوای سیم دادم
 که جاکشی مثل تو عجب ندیم دادم
 ز صورت سیاه تو ز ترس و بیم دادم

چه بد گذشت پیش تو هر ابرو ز کار را

پدر کسی که از ازل نشیده و فغان کند
 جادویش فاش شده جاکشیش عیان کند
 سکار ساده روی او ز دستش آمان کند
 مثال سگ زنگه که روی پریشان کند

جو ادبش بچکند چه تو اگر هزار را

ابتدا می‌کنم من از مهدی جاکش بد قواره قرتی
قد و قامت چو چوبه نیم سوز در فراقش همی بار و بوز
توی شلوار خود یکی شب رید پدرش را چنین خواب دید
روی او شد سیاه مثل ذغال داشت ریش مثل دم شغال
چشم آرزق بدو شتر دندان همچو دروازه شش گشاده دندان
گردنش همچو اشتر حجاز از ارل تا اید نخوانده تار
مصیبت در زمانه شد کارشن پیر کوئی همیشه بدیا ریش
پدرش را پادآور دی نیم سوزی بکون او کردی
دهم

در جهنم اگر گذار کند ملک الموت ز او فرار کند
شرح او را اگر پان سازم دل و دین را یقین که در بارم
از شد موسم بهار آمد او فراری بسیر و از آمد
چند روزی شهر می کرد تا که از قرض تو بچیان برسد
از برای فخر و لهو لواط قوه خانه گرفت توی رباط
مضطرب حال بودی و حیران ساده طغی رسید از طهران
ناگهان مهدی پدر سوخته جت از جای سپنجیم سوخته
رفت زویری رخ خسته زو باو یک دو حرف سر بسته
کشت با او زوی دلدارای چایین زمانه بمن یاری

من همان جاکش قرمقام که زبای خوشتن آقم

هر چه خواهی برات سیکرم این زمان در وقت میهم

بخرم من لباس رنگارنگ میهم من ترا بشیر فرنگ

نخیزی غصه ای نکوسیم ^{بخت بدتر از آنکه هستی زهر در بر ما}

ان پرونده بعد تدویر ^{بخت بدتر از آنکه هستی زهر در بر ما} ^{انقدر کون کرد تا شیر}

عاقبت بازبان طرار کتب بکشد وقت دوار

جستی روی رنگباری لب و شادی پیش واد عقب

چند روزی بشیر گردیدند کینه خویش را تنی دیدند

بود مددی همی بخوش و خوش تار سیدی و کان چای فروش

ساعتی ایستاده سرپائی آید اندوست او چائی

بعد کفای صاحب دکان رحم کن بر من از ره احسان

من که همشهری شما هستم طوق بر گردن از شما بستم

عاقبت که جوادی از دل جان داد بدست او تمام دکان

همه مردم شدند در حیرت که دکان داده بی غیرت

یک قری داشت از جان ^{نجات} بهر دلداری خود قنای دوست

بسکه با خلق بدداری کرد از دکان جسد را خرابی کرد

شربتیا تمام اراد ریختند مضطرب حال زیر خندید

شد از اینم جواد دل پرورد دست او را گرفت چو دل کرد

از سرخشم کشت آن پزار
 لیس فی الدار غیره دیار
 چون که دست او کشید از کارش
 چند روزی بکشت بایارش
 دل را ز درود و دست وی خالی
 آن پر طبع داشت بس عالی
 مردمان در تیر و حیرت
 که چرا مانده نزد بی غیرت
 ادب صاحب جلال صاحب مال
 نیکو طبع ولی کو احوال
 همه مردم بدان پسر گفتم
 تو چگونه بر پیش او خشم
 عارفی کشت از خفت مر نو
 یک نصیحت بگو میت بشنو
 چند روزی بپا بخت من
 تا نوی پرورش بخت من
 کشت نایم بر پیش تو والله
 میروم من بزود سیف الله
 در آن

رفت انجا و او نوازش کرد
 وی بر آنجا نگاه سازش کرد
 یک جوانی ز حسن نیا بور
 بدین سرش کرم باده انکور
 چشمش افتاد بر چای پری
 هوشش دکلدار و نو تری
 ازین فرشته اطواری
 در جبین و دور رخساری
 از قدش سر و فضل کشته
 در رخس ماه نو خجل کشته
 خود بخود او تبارک الله خوانم
 هر که دیدش قل هو الله خوانم
 برده هوشش از سر و قرار دامن
 چشم پر آب و گل بر پیرامن
 سبب کزایش نبود سوال
 که چه غم داری ای خسته خال
 کشت صد داغ بر دلم باشد
 او بداند که واقف باشد

چو گوهری ز من جاکیت را راست گویم تو روایت را
 مهدی کاو بنام هستیاه روز روشن بنموده سیا
 وعده نالی که من شنیدم از او هیچ خبری نگذردیم از او
 چون دوباره پادشاهم انجبا هیچ از مقدم نموده حبا
 همه را پاره پاره او کرده است انقیاد بجایم افزوده است
 چون شد از حال این جوان آگاه گفت و بی فدا شد از فدا نگاه
 پس بدیش جوان که ز من است چو از کف نهاد و پیرا خواست
 بسی آشنای بوی خواندی که چرا اندرین دوکان ماندی
 گفت در مانده ام چه چاره کنم قرض دارم یکی شاره کنم
 طره

گفت این است که ترا مطلب بدیدم هر که دارد از تو طلب
 اندران جای که چه پوش داد دل را زانده و خشم می کشاد
 دست او را گرفت و پروان زد بدو بدست سیدی سپرد
 طبع سبک بجوش آمد که اگر دست بدوش آمد
 گفت چون تر است کون بلور کی گذارم روی به شیار
 سیدانه را بس جان کرد برده در گوشه و پنهان کرد
 چو گوید انکشت آن جوری مضرب ایگرگش بوری
 آنچه گشتی یافتش جانم روش اندم بخدمت ناظر
 گریه و زاری و فغانش کرد دست سیدان اما نه کرد

خان ناطر بید اندم کشت که کوه خنای یاده و مکت

این پیر را بده که تا اکبر ببرد همسر خودش بفر

سید اندیش و قدر است کشت میگویم این نان من است

او ندارد بر خیال سفر یار و او همسر اکبر

برو و ادعای شاهی کن سن که کشت تو هر چه خواهی کن

آفر لا مرشد از او ما پوس هر زمان میزدی کف افوس

که چرا عقل خویش در بارم و این پیر را دست در سام

چاره چون ندید کشت بد آن ریش مغس کون طمعان

چند روزی نبرد سید ماند از شوق کی دوست بخانه

کفل جاق دارم و شکو است هر کسی چند روز توبت ادا است

ای جوانی هر آنچه باد آ باد

که پاکت بریش مهدی باد

شکر خدا که می گذشت بهار شد گلنای لاکون بحسن آشکار شد

از آن زمان که مهدی بی غیرت شد از شدش فرار سوی سبزه وار شد

همراه وی بدیدم کی از تنین پیر از پول کون اوست که با عیار شد

دیدم ضعیفی را پس بادورشته کافانده روی خویش چه شک تار شد

مطراف او نشسته از کون کنان استاز قهقهه باز که کرد و غبار شد

برفت مشتری ز برایش مظلوم فارغ ز کارنا شد از خطا ر شد

دیدم که میر سید برایش ز فاقان
از گوشه کنار هزاران هزار شد
تم از برای کشتن کوشش ز شمشیر
از ایرکاو به کوشش شیار شد
آدم که داده کون بچو زان این یار
بگذشت چون ز این بان یک چادر شد
پس کون بداد و کشت فراخی ز
اندر صفت طعنه که نه سوار شد
استار چو یات جواد چو نورانی
تا دوخت کون آدم مهدی مبار شد

دوش دیدم سر و قدی به سپهر قشای
موی خود بر روی خود از سرم بکنده شای
دیدم آنقدر شید غادر سر ز شرق بر کشید
او بر دهن شد چها باد و در آمد بی جاب
باد و دوشمار اندر برش بر دم سجده
عجز بسیاری نمودم سجده که دم به سجده
کشمش امایه من جسمی تا بر جان
کشت با من دور شو تا تو که دارم حساب
آه از دل بر کشیدم کفشی ازین
رحم بر احوال من کن در جهان باشد صواب
باز برگردید آن سیمین تن لاله دار
بگمبسته دستان باری به سحر و جاد
همچو غنچه لب که شود و کف با من از وفا
باد و انکشت بوزش من کرد او خطاب
کشت دارم خواهی شوم بگو مظهر صیت
کشت بر خیز و پا و رسا غمی پر شراب
کشم از عشق حجاب سر بر بوالی ز غم
در کلبه صحرانم چو مستان بگلآب

گفت اگر خواهی بی پروا من در این
 می بده نامت کردم کردم از خود بی بجا
 بی زبانی بی زبانی من بکنی
 بعد نوشتن بکنی بکنی بکنی
 گفتش در دل خیال وصل دل بر زبون
 گفت کلزار را من بیدم بقطره آه
 شد دامن کردیم در عشق بر جام شراب
 شوق صفتش بود از جام قرار و صبر و تاب
 چادر از سر نهاده از جامه از بر گرفت
 بچای اندشت و از نظاره در تاب
 دل بین کجا جان امر و بر کام نوشت
 وصل جانان شد و دست پا را کج خنای
 حرف دل تا بر خنید و ز جگر خواستم
 دامن او را گرفتم با هزاران حج و تاب
 گفتش جانم پادشاه و بر دست نهاد
 گفت بیدم صبر کن تا کی شوی در انتظار
 گفتش آناه خوان اضطرار من تو است
 خواهم از وصل حالت دل تا بکام
 ای که

گفت کردی روزگارم به سپهر زود خراب
 سر بر افکند از سرم و لبش زخده کرد
 چندی از او شنیدم و شنیدم
 سامی آرام گیرد و بکشد و بشیرم
 در مقامات بجا یون باد و صد چنگ و بیا
 فی البیور در جایش این را بکشد
 ترک کن جور و جابا من بچاره باز
 ای فرنگی رخ وای دلم را بخواه و باز
 هر روزی است نشی و نشی و نشی
 می نمانی تو بدین غولی اگر خور و
 لب کبود و بگویم به سینه و بجا
 چون شنید این سخن از من در شام
 لب کبود و بگویم به سینه و بجا
 گفتش ای یار کن بر من بکشد و باز
 گفتش شرم را من ز نشی و در باز
 مشرب چه کردی بکنی و بکنی
 ناله و حس و ناله و ناله و ناله و ناله
 خندم بکنی مرا از حرفهای او بسی
 پس نشستم من روی سینه و بکنی

بند کبکوم در آشوار او کرم بر و ن
 نا و آهوی چین دیدم در بخت خوات
 بر دم و آوردم و از خود شدم سخن سپر
 آنچه خواستی که افتد توی دریا ز غراب
 ساعتی از هوش رفتم تا بجا آمد دلم
 داد و ستادی بستم باد چشمان پرست
 من و را بوسیدم و بوییدش از روی مهر
 شاد بر لب سیاه او زدم بگلست تاب

ای جوانی بچو میل لب بند از دستان
 اگر نباشد کل بجای سنی عطری از کلاب
 بیا که گشت پیوسته

دوش دیدم کنار مرده ی
 سر و قد و سیاه کیوئی
 نازینی فرشته رو دیدم
 چشم ز کس هلال ابروئی
 لب چون چرخ گوشت در کشتار
 از دهن بخت شک خوشی
 در آنجا

باده صد غمزه و همناران ناز
 کشت جانان بگو چه میگوئی
 گشتم عاشق شدم بر روی هست
 پیش انصاف شرط بد خوئی
 چه شود از ره وفا و کرم
 بر من آری نظر ز نیکیوئی
 تا گشتم جان فدای خاکر هست
 ای صتم با هزار خوش خوئی
 دل و دین داده ام بیا فدا
 خوش بود در زمانه دل جوئی
 رسم خوابان بود وفا و کرم
 همه از دست رسم نیکیوئی
 روی خود می گفتم شبر خطا
 تا کفرم ببند آهوی
 پیش ناروت با بلی بروم
 تا پارم ترا بجا دوی
 کشت عاشقی خاکش باش
 هست رسم وفا جویوئی

زنی شربند را پختن
تا نشی بحسین هندوئی

چین و ماچین که قدم زنی
تا نشی تواف ابوئی

بزی نان بکوی خوبان ره
تا نکردی بدزه و کویئی

و مسل خوبان شود شیر تو
از نان کش میان کنی میوئی

لب میزد ای جواد از کفار

دل خود را مده بیدخوئی

این ماه محرم همه مخلوق عزادار
غمیده و رنجور و پریشان و کفار

در نام شاهنشین گریه کنند
اولاد پیر خلف سید ابرار

هر کس ز سر صدق کند گریه دستان
بارند سر شک از مرده با دیده دستان

در روز قیامت چه شقاوتی است
اولاد پیر کند و حیدر کرار

اندرف میدان بلا کورتیست
استاده حسین ابن علی کی کوی یار

ناگاه در آمد زلف شکر عدوان
از کشته بن سعد لعین شهر خا کار

یکدش سر راه ابر زاده زحرا
خود شمر و پدرش لعین بود و وصدا

ازین چه پشیمانست و شهادت
امیدش نطفه دنی از بگوشن غدار

ز دمای بکجه لکدی بر شمر مطهر
کها بحسین آن خلف احمد خستار

بخت چه کردی به زید آن ملک
دیدی که نمودیم ترا پس و بی یار

از بعد تو طفلان ترا پای برهنه
در راه اسیری بریم کوه و باران

رنج چو میدان بلا کرد قطاره
و حیدر و کرد بر عابد چار

کشت ای حلف ارشد سلطان شهید
ریختن نظر کن تو بدین قوم ستمکار
افاده جین از سر زین کشته خاک
بجز بلف شش سر ریت شربار
باری چه ستم که کرد آن ملک ابر
از راه خطا کاری بر قوت اعمار
اینک بکشتی در اینجا شده حاضر
در ماتم شاهنشاه دین گشته پدیدار
اندک لب او شمر و صف بشمر غنید است
شهرت بر تیره آن جاکش بدکار
گاهی شود اوراده مر جانه ملعون
بچون عمر سعد کی نقش بدوار
از بیکه بدو نوشته جاکش بدیشت
دیدم ز برای پدرش بنده که فرودار
در شکل چو نوزده بود صورت بخشش
و ندان چو کار او در پیش از چه رفتار
چشم احوال در کوچه و پایش بود اعرج
تحت آنکس فکده بدین حال رستا
در کس کشی و جاکشی او شمره شربت
شد نامش در این ابوالعاسم عطار
که در

که صورت بخشش کبش در در بر ز
از بهت او کس نتواند کند ادرار
اندر کند چو جادی زرایش
تا آنکه بدیوسی خود او کند اقرار
ایرچوم سنا ده بر سر تاج
لطف طبعم ز نو نگردد باج
هر که در چو کھشکو دارد
چه خزان چو سوسن و تاراج
هر کدام بخرم زدم آسند
بنام زین چو شمس عراج
در اوس نادره تن شاعر
سیکیم چو بفتح و عرو کاج
که که سوسن قدم نهد در دیر
بکلیای او کنم من حاج

کز خانی و را مدد بدسد داغ بر کونان تو ز غم از ساج
 می باید بکون هر دو کنم روغن لفظ و شیرۀ استاج
 پس او س مادر خانی را بدرا غم چو چکمه میر حاج
 هر کدام ادعای بچو کنند بنام ز شریان اخراج
 سوسنلاف چو شریان که با غت را کنم در تاج
 ای خانی دهم بکایت جیب تو کوکونیک افسردی حاج
 ای خانی بوسنت را غم تا شود او غنی و تو محتاج
 شاعر سبزه دار ساکت آنکه بر سه گل شاعران گل تاج
 در دهان ساکی نازم که ز صد مثل تو کبریا حاج

ای جوادی ز شعر بجز ترس
 که همه پنبه اند و تو حلاج

ساقی پادشاهی کامیاب و خوش
 با چنگ و دودمانی غنیمت دار
 محراب در کنت شدی در هیچ کجاست
 کل در چمن صد رنگ شد عجب نگار
 قدر شام بوی گل و اندر سرمه
 با لب و چادر چشمت یار دار
 شد یوسف مصریان و اندر پیش
 بایک کلاف درینا زانی خردار
 اینک کارباده روی با حسن خلق
 سیمین عذار و بد کرد با خیل
 انوش چشم نازین محمود جام کنیز
 اندر خرام اندر چمن چون گلستان
 دیدم پس اندر روی شمع چون در قلع
 جام شراب اودا کف با بر لب
 قدش در دامن چمن تن بسوی کعبه
 شیرین کلام و خوش سخن بایک کعبه

کیمشکن اندر کجی ابرو کمان هفت
 چشمش چو اموی حسن زانت خستار
 حال اندر چمن شد گلستان
 برده قرار و بوسین باغ فرستار
 رفار چون کبک روی رخ چو خورشید
 حیران صبح دادی لعل شکر آید
 او کام زن روی من بکامش
 در ملک رندی پسن پنج چو عیار
 ای شوخ چشم خندان وی ملک دار
 اینک کاهی سونی کویا عار آید
 ای صبح روی تو وای شام غم تو
 افاده اندر کوی تو بس زار و پاره
 بنی برادر
 ورتونی ارم که
 بخت جواد
 اینک در بار
 ای روی تو همه آفتاب است
 موی سبیل چو وای است

شانه زنی زلف پر چین / تازگست تو خواب است
 پنج آند و هر کتاب آورده / ساقی برای ما شراب آورده
 روشن دهان نموده از گش / ماه آند و هر کتاب آورده
 چون چین شکن چین چینی مقنور / چین شکن چین چینی مقنور
 صد چین تو اگر چین کیو فکنی / بر چین تو زو چین که شتم زنجور
 اینک طلبم من ز تو آب انکور / در جام بریز باده از تنگ بلور
 در دود و سه چایه کوکاست شوم / زان پس بدیم کباب باقلیه شور
 یک جام شیره آب بود یک بلور / دو ساقی سیماق و یک تنگ بلور
 بار باد و مطرب و دو چنگ و رباب / هم بود کباب بره هم ماهی شور

ای یار فدای مهربانیت شوم / از صدق فدای یکنایت شوم
 چون اردل و جان یار و صدام / فغان محبت زبانت شوم
 دارم ز تو خواهمی من ی تاج / از دست و وفا پیا تو ایندم برام
 صد بوسه ز من تو متا دارم / از بهر خدای کن من لطف و کرم
 بر زنی تو ز منیا بده زلف و سیاه / دو بوسه از لب لعلت مرا مای حواله
 عروس دهر بود پونا ندارد / اگر کنی میوه عالم برای او عیال
 در منس بار بره در باغ خوش است / دستور در بار باغ خوش است
 از بهر جماعتی که حاصل در داند / آن طفک ساده روی صبیغ خوش است

شنیدم نکارم بکشن رسید
 نکارم بکشن چو غنچه برید
 بکشن چو غنچه شکوفه بچید
 رسید بریدو بچید و دید

نمیتوانم

بنده چو یارم زینا شدم
 چو یارم زینا بریزد چو آیم
 زینا بریزد بر آتش کبابم
 شرابم چو آیم کبابم بقابم

دلم مرا سادو دلم دیدم
 دلم دیدم او را غنچه که بکشن
 دلم مرا غنچه که هم پشیم
 سادو با کشن هم پشیم بکشن

شب
 چو بیدار شد و دید که
 یار نه در خانه بود
 ز بس مهر جان نهاده بود
 ز بس مهر جان نهاده بود
 بیدار شد و دید که
 مکر و دس و سازش
 کربان چاک کرده چهره گلشن
 بخت اندک از دست
 بخت اندک از دست
 کلام زهر چرخ با ما میزد
 فتنه طرام زور و بد با میزد
 از آرزو شده گران باغ غم
 آفت که آرد و ببرد
 معیوب بود و در حیرت
 آواز ز مهر بیگانه
 ده که گشت و گذشت
 آری

[illegible]

پیش
لکنته
محمد بن عبد الله
نعمه
ص

(१५)

صحت
نفسه
موتی او غول نصحت ادب
منه و نکته نه بیان ایدرم
چشوده خدایم
نه اجید و بوجهی
خلاقه قوکل
هر زمان هر دقیقه هر ایکن
لور مودن سن مگر نم او علوم
که توکل نه بخششی در شی
شیر لوندون داید آری حردون
آفریده نجات ویرد او دل
که توکل ایدرم او غول اونجای ویرن
لور مودن سن مگر که جبر حبس
کرد در خود و چلم اید و عوا

[illegible]

(۹۵)

خوریدان
 جان فدا تو که
 بیچ نفوس
 مهر برید
 کمر آن دندار
 لوحش بچالست
 شیت از آن شه

[illegible]

(१९)

[illegible][illegible]

(9V)

[illegible]

تاریخ ۱۲۴۵
۱۲۴۵
۱۲۴۵

